

فصل هشتم

از عروسی و بزن و بکوب‌های آن شب چیزی نفهمیدم. فکرم یکسره پیش بهرام بود. تا منصور کنارم می‌آمد، دلم می‌خواست مثل همان سالی که مامان بچه حاج‌مستوفی را حامله بود و سر حوض آفاجان عق می‌زد، بروم عق بزنم و بالا بیاورم. ضعف کرده بودم. حیاط خانه صولتی دور سرم می‌چرخید. کنار باغچه نشستم. منصور دستم را گرفت و گفت:

- پروانه، چت شد یهو؟ حتماً خسته شدی... من که می‌گم اینقدر روپا نباش، یکم بشین. تو مثلاً عروسیا.

همانجا نشستم اما هرچه کردم نشد جلوی خودم را بگیرم و با احساس تهوع آخر مجبور شدم جلوی گوش تا گوش آدمی که نشسته بودند و خیره خیره به من نگاه می کردند بدوم طرف دستشویی. اما به آنجا نرسیده روی تور چین دار لباس عروسی کرایه‌ای بالا آوردم. انگار همه چیزهایی که بعد از بی‌وفایی بهرام خورده بودم تا فراموشش کنم، پهو علیه من شورش کردند و روی لباس سفید ریختند.

منصور کنار دستم بود و آمد جلوی مرا بگیرد که نشد. دستش زیر صورت من ماند و زردآب استفراغ انگشت‌هایش را پوشاند. مهین یک‌مرتبه از جایش بلند شد و شروع کرد به حرف زدن که حواس مهمان‌ها را پرت کند:

- چیزی نیست بفرمایین بشینین. خوب میشه. گمونم یکم گرم‌زده شده. عروس دیگه. منم شب عروسی قبل از اینکه خطبه رو بخونن بی‌هوا غش کردم.

خلاصه راست و دروغ را کنار هم چید که حواس مهمان‌ها را پرت کند. خوب هم بلد بود چه بگوید. زن‌هایی که با حیرت دنبال عروس بودند که ببینند چی شده، رفتند و سر جایشان نشستند و مشغول میوه و شربت خوردن شدند. خلوت‌تر که شد، دیدم منصور همینطور

که دستش را می شوید زیر لب غر می زند.

- ببخش منصور، می دونم خیلی بد شد. اصلاً نمی دونم چرا
یه دفعه اینجوری شدم!

حواسش اصلاً به حرفهای من نبود. به لباس عروسی و لکه های
زرد استفراغ خیره شده بود.

- آخ منصور حالا لباسو چی کارش کنیم؟!

سگرمه هایش درهم بود و باز نمی شد اما باورم نمی شد که او اصلاً
برای من نگران نیست!

- حالا من جواب اون یارو رو چی بدم! می دونی چقدر باید
خسارتشو بدم. من که نه، بابای بیچاره.

حرفش تمام نشده بود که مهین و مادرش سر رسیدند و مرا به
اتاق مهمانی بردند که سفره عقد را آنجا پهن کرده بودند. حس
خوبی داشتم همین که بهرام را از سرم پرانده و وادارم کرده بود به
چیزهای دیگری فکر کنم؛ مثل پیچ‌هایایی که فردا سر زبان‌ها
می افتد؛ مثل کرایه لباس عروسی که بیشتر از من توانسته بود توجه
منصور را جلب و ناراحتش کند. هرچه بود فکر بهرام نبود و همین
که نبود خوب بود.

خلاصه آن شب زن منصور شدم، با همه دردها و التماس‌هایی که

کردم و فایده‌ای نداشت. یک بار هم سرم بین التماس، چشم‌های نیمه‌بسته و گوش‌های کر منصور به گوشه تخت خورد و موهای تافت‌زده‌ام خونی شد اما انگار نه انگار اصلاً به روی خودش هم نیاورد. کارش که تمام شد، بلند شد و در تاریک‌روشنای اتاق و بین چشم‌های نیمه‌خوابی که پشت در منتظر خبری از ما بودند و خودشان را به خواب زده بودند، بی سر و صدا خزید در راهرویی که اتاق‌ها را به حیاط متصل می‌کرد.

منصور در دستشویی با آب یخ غسل کرده بود و من روی تخت بی‌هیچ حرکتی به سقف خیره مانده بودم و نمی‌دانستم که من هم باید غسل کنم یا تا آمدن منصور منتظر بمانم؟ کاش مادرم اینجا بود حتی روی همان ویلچر تا با ایما و اشاره به من می‌فهماند حالا باید چه کار کنم!

با خودم گفتم این دیگر خاله‌بازی‌های کودکی با دخترها نیست که هر وقت عروسکی کم می‌آوردیم، عروسک دختر همسایه را جایش می‌گذاشتیم. از حالا به بعد من هیچ‌وقت نباید شب‌ها بهرام را در کنارم تصور کنم؛ هیچ‌وقت!

روزه در را شنیدم. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا منصور آمد ولی مطمئن هستم زمان کمی نبود. منصور آمده بود و داشت با

خواهر و مادرش حرف می‌زد و تلاشی هم نمی‌کرد که من نشنوم. داشت تند تند به سؤال‌هایشان جواب می‌داد. خاله همه را برایم تعریف کرده بود اما باز اضطراب داشتم. حالا منصور داشت از چه چیزی برای خواهر و مادرش حرف می‌زد! از اینکه من نمی‌خواستم و جیغ زدم یا او با دست دهانم را گرفت و کارش را کرد؟! حالا من چطور می‌توانستم صبح به صورت آنها نگاه کنم؟ یعنی اصلاً فکر مرا نکرد. انتظار داشتم همه دقایقی را که بی هیچ صدا و حرف اضافه و حتی نگاه محبت‌آمیزی مرا در آغوش گرفته بود، جبران کند و از دلم درآورد.

بلند شدم و آرام رفتم تا پشت در که حرف‌هایشان را بهتر بشنوم. دیر شده بود. منصور بی‌هوا در را باز کرد و با تلخی به من نگاه کرد:

- تو اینجا چه می‌کنی؟ من گفتم خوابیدی. بیا بخواب که فردا هزار و یک کار داریم.

اصلاً نمی‌دانستم این بغض را باید فرومی‌خوردم، قورتش می‌دادم یا همانجا پشت در اتاقی که قرار بود میعادگاه عشقمان باشد، بیرون می‌ریختم. باورم نمی‌شد که هیچ حرفی از درد و لحظه‌های تلخ یک ساعت پیش نزد. فقط دستم را گرفت و برد تا روی تخت دوباره کنارش بخوابم.